



برنامه شماره ۴۵۷ گنج حضور



رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
سوی دریای معانی که کرامی کهری

برگشتی ز بسی منزل اگر یادت هست
مکن استیزه کز این مصطلبه هم برگری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۳

برنامه شماره ۴۵۷

پرویز شهبازی

گنج حضور

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
سوی دریای معانی که کرامی کهری

مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۸۷۳

قصه آنک کاو بحری گوهر

کاویان از قعر دریا بر آورد...

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۲۲

برنامه ۴۵۷



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۳

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
سوی دریای معانی که گرامی گهری
برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست
مکن استیزه کز این مصطبه^۱ هم برگذری
پر فروشوی از این آب و گل و باش سبک
پی یاران پریده چه کنی که نپری
هین سبو^۲ بشکن و در جوی رو ای آب حیات^۳
پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو
که از این کوه نیاید تن کس را کمری
بس کن از شمس مبر نه به غروب و نه شروق^۴
که از او گه چو هلالی و گهی چون قمری.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۲۲

گاو آبی گوهر از بحر آورد
بنهد اندر مَرَج^۵ و گردش می چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب
می چرد از سُنْبِل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست^۶
که غذاش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قُوت^۷ او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر^۸ حلال
هر که چون زنبور و حیستش^۹ نَقْل^{۱۰}.

۱ مصطبه: مَصطَبه یعنی سکو، یک جایی که از زمین آمده بالا و روی آن می نشستند، در اینجا مصطبه منزل ذهن است.

۲ سبو: کوزه.

۳ حیات: زندگی.

۴ نه غروب و نه شروق: نه غروب و نه طلوع. در اینجا یعنی همیشه.

۵ مَرَج: مرتع، چراگاه. چمنزار.

۶ عنبر: ماده ای ست خوشبو که از دستگاه هاضمه یک نوع ماهی می گیرند.

۷ قُوت: غذا.

۸ بیحر حلال: جادوگری حلال، در اینجا وقتی ست که برکت و انرژی خوب و مثبت، معجزه وار، وارد سخن و عمل و رفتار انسان می شود.

۹ وحی: پیام، پیغامی که از " آنطرف " به انسان می رسد.

۱۰ نَقْل: غنیمت. دهش. بخشش.



چون نباشد خانه او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر
ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُر نهد لَجْم¹¹ سیاه
تا شود تاریک مَرَج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت
گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مَرَج
تا کند آن خصم¹² را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر
آید آنجا که نهاده بُد گهر
لَجْم ببیند فوق دُر شاه‌وار
پس ز طین¹³ بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و گَرست
گاو کی داند که در گل گوهرست
إِهْبِطُوا¹⁴ افکند جان را در حَضِیض¹⁵
از نمازش کرد محروم این مَحِیض¹⁶
ای رفیقان زین مَقِیل¹⁷ و زان مَقال¹⁸
إِتَّقُوا إِنَّ الْهَوَىٰ حَيْضُ الرِّجَالِ¹⁹
إِهْبِطُوا افکند جان را در بدن
تا به گل پنهان بود دُرِّ عَدَن²⁰
تاجرش داند ولیکن گاو نی
اهل دل دانند و هر گل‌کاو نی.

11 لَجْم : گل سیاه. لجن.

12 خصم : دشمن.

13 طین : گل.

14 إِهْبِطُوا : فرود آید.

15 حَضِیض : فرود آمدن به پایین ترین مرتبه.

16 مَحِیض : حیض دار. در اینجا من ذهنی ست که حالت خون آلودگی و ناخالصی دارد.

17 مَقِیل : دنیا.

18 مَقال : گفتگوی ذهنی.

19 إِتَّقُوا إِنَّ الْهَوَىٰ حَيْضُ الرِّجَالِ : منظور اینکه از خوابگاه دنیا، همانا از هوی و نفس بپرهیزید که مانند حالت حیض در انسان است.

20 دُرِّ عَدَن : عدن، شهری در یمن که دُر آن معروف بوده.



هر گلی که اندر دل او گوهریست
گوهرش غَمَاز²¹ طین دیگر یست
وان گلی کز رَش²² حق نوری نیافت
صحبت گل‌های پُر دُر بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما
هست بر لب‌های جو بر گوش ما.

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۱](#)

کدام دانه فرورفت در زمین که نرس²³
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان²⁴ باشد
دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد.

منسوب به مولانا

دیده ای خواهم که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس.

[مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷](#)

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه
او نبیند جز که قشر خربزه²⁵.

*

²¹ غَمَاز : سخن چین. آشکار کننده. بیان کننده.

²² رَش : پاشیدن.

²³ نَرَسْت : نروئید.

²⁴ فغان : آه و ناله و زاری.

²⁵ قِشْر خربزه : پوست خربزه.



با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۸۷۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۳

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری

سوی دریای معانی که گرامی گهری

پس می‌بینیم که خطاب مولانا به انسان است و او را جان سبک خیز، سبک خیز یعنی سبک خیزنده، مثل پرند که می‌تواند راحت بپرد؛ و غریب در جهان فرم، یعنی در این جهان، جهانی که ذهن به ما نشان می‌دهد.

سفری، یعنی عادت کرده به سفر، که باید دائماً سفر کند، دائماً جایش را عوض کند، وضعش را عوض کند، به کجا؟، به سوی دریایی که اسمش را می‌گذارد "دریای معانی"، یعنی فضای یکتایی این لحظه، فضای وحدت؛ و بعد دوباره تأکید می‌کند که تو گوهر گرانبهای هستی، تک تک این قسمت‌هایی که خدمت تان گفتم، قابل تأمل و تشخیص در خودمان هست. یعنی اگر ما چسبیدیم به این جهان و به چیزها و با آنها هم هویت هستیم، مثل فکرهامان، مثل مال دنیا، مثل دردهامان، چرا چسبیدیم، برای اینکه هشیار جسمی پیدا کردیم اینجا؛ اما یادمان رفته که ما یک مروارید گرانبها هستیم، این گرامی گوهر که باید به وسیله هر کسی به اصطلاح تشخیص داده شود که گوهر گرانبهای است، به این معنی که اگر ما سبک خیزی و غریب بودن و سفری بودن خودمان را تشخیص ندهیم، همینکه به صورت هشیاری، وارد این جهان شدیم، در ذهن با چیزهای این جهانی هم هویت شدیم، همینجوری می‌مانیم و همینطور هم شده. بیشتر مردم چکار می‌کنند، درست است که بصورت گوهر گرانبها، یعنی ما یک باشنده‌ای هستیم که همینکه وارد این جهان شدیم، پس از یک مدتی باید این نور ایزدی را باید از خودمان به صورت عشق، به صورت زیبایی، به صورت خرد زندگی ساطع کنیم؛ و اولین کسی که از آن بهره‌مند می‌شود، خودمان هستیم، یعنی باید تن مان سالم باشد، کارهای بیرونی مان خوب پیش رود، از نظر مادی وضع مان خوب باشد، از نظر روابط با مردم باید وضع خوبی داشته باشیم؛ ولی آیا یادمان رفته که ما گوهر گرانبهای هستیم؟، اگر یادمان رفته، که رفته، چون ما الآن فکر می‌کنیم ماده هستیم، جسم هستیم، بیشتر مردم اینطوری فکر می‌کنند، فکر می‌کنند این بدن هستند و نیازها و رفاه آن را تأمین کنند، خانه بزرگ و پول زیاد و ...؛ آنها هم خوب اند؛ ولی ما ماده نیستیم، مولانا می‌گوید ما یک گوهر گرانبها؛ و از جنس بی‌فرمی هستیم و یک دریای حقیقت هست که اسمش را گذاشته دریای معانی، که ما گاهی اوقات می‌گوییم: فضای یکتایی این لحظه، فساداری این لحظه.

که قرار هست در حالیکه ما هشیاری جسمی هستیم و هر لحظه به یک فکر جسم، مشغولیم، این فضا در درون ما، زیر این فکرها باز شود و یکدفعه این فکر هم از بین برود، فکر چیزها از بین برود، همانطور غصه هامان از بین برود، آن فضا، باز نمی‌شود، برای اینکه یادمان رفته ما گوهر گرانبها هستیم، فکر می‌کنیم ما این بدن هستیم و یک سری نیازهای آن؛ و یک سری هم نیازهای روانشناختی همین من ذهنی مان، مثل: تأیید دیگران، مثل اینکه یک سر و گردن از همه بالاتر برویم؛ یا بیشتر بنظر بیاییم و ... ولی همینطور که می‌بینید، غزل امروز پُر از تحرک است، چه بگوییم رو، رو، برو، نایست، نایست در ذهن، نجسب به چیزها، چقدر ما آویزش‌های روانی داریم چون هشیاری جسمی داریم، فقط جسم را می‌شناسیم، خودمان را هم جسم می‌دانیم، در نتیجه آویزش‌های روانشناختی داریم و از چیزهای این جهانی که در -



ذهن مان می بینیم، زندگی می خواهیم، هویت می خواهیم.

امروز مولانا به ما می گوید که تو از جنس جسم نیستی، از جنس گوهر گرانبها هستی. امروز در مثنوی هم خواهیم دید که روی این گوهر گرانبها، که هشیاری در توست، الآن پوشیده شده با هم هویت شدگی ها. باید بدانی الآن که اینطوری که جا خوش کردی در این جهان، ایستا شدی و هی می گویی چیزها را به خودم اضافه کنم و زندگی بیشتری پیدا کنم، اصلاً "آنطوری نیست، این یک توهم است."

حالا، من از شما می خواهم که سبک خیزی، مثل مرغی که به اصطلاح روی شاخه نشسته، هر موقع که دلش بخواهد و یک موقعی باد بوزد این شاخه را بلرزاند، کما اینکه چیزهای بیرونی مرتب نوسان می کنند یا می شکنند، کما اینکه چیزهای بیرونی از بین می روند، اگر چیز بیرونی از بین رفت، شما دیگر به یک چیز دیگر نچسبید، در نتیجه مثل مرغ بلند شوید، بپرید، اگر دل تان گرفته، اگر حس می کنید کسی را ندارید، حس تنهایی می کنید، حس گمشدگی می کنید، حس بی رمقی می کنید، شادی از درون تان نمی جوشد و مرتب چیزهای این جهانی را جستجو می کنید؛ یا آدم ها را جستجو می کنید بلکه به شما چیزی بدهند، اگر اینطوری ست، پس شما حس غربت می کنید. حالا، بجای اینکه با ذهن جسم اندیش دنبال اجسام و انسانها بگردید و آنها را فرم ببینید، تصویر ذهنی ببینید و از آنها چیزی بخواهید که شما را خوشحال کنند، چیزی به شما بدهند، بدانید که این جان شما، حس غربت اش را برای شما بیان می کند که نمی توانید شما توی ذهن بایستید و دنبال علاج بگردید: "حالا کسی بیاید به من حس خوشبختی دهد، مرا از تنهایی در بیاورد، دردهایم را معالجه کند"، چنین چیزی نیست. پس، آن حس، حس تنهایی که من ذهنی بر آن اساس بنا شده، بر اساس حس جدایی از دیگران بنا شده، آن غریبی هم به شما می گوید که: مثل اینکه تو از جنس اجسام نیستی، برای همین دل ات گرفته اینجا؛ ولی مردم این اطلاعات را نمی گیرند، این پیغام را نمی گیرند؛ و اگر دیدیم تکان نمی خوریم، یعنی:

"خوب است، من الآن جوان هستم و همسر هم دارم و دو تا بچه هم دارم و شغل خوبی هم دارم و خانه بزرگ هم دارم و پولم هم اضافه می شود، خوب است دیگر ..."، "نه، این پایدار نیست".

حالا ما چرا این حرف ها را اینجا می گوئیم و شما گوش می کنید، اصلاً "فایده اش چیست؟"

اولاً باید بدانید، اگر فکر کنیم که ما می توانیم توی ذهن بمانیم و به فضای یکتایی نرویم به چشم ذهن و جسم ببینیم و فکر کنیم که چیزهایی که دور و برمان هست و الآن من دارم، دیگر وضع خوب است و دیگر موفق شدیم، "این توهم است و بزودی می ببینید که حتی ما زندگی فردی، خانوادگی مان را نمی توانیم سر و سامان دهیم، حتی من ذهنی نمی تواند و قدرت این را ندارد که ناشاد نشود و شاد شود و آرامش داشته باشد و آن زندگی را به هم نریزد".

دو نفر جوان که با هم ازدواج می کنند و صاحب خانواده می شوند، در صورتیکه من ذهنی داشته باشم، محال است که آن زندگی را به هم نریزند و آنجا دعوا نباشد و حس عدم خوشبختی، آنجا نباشد، حتماً گرفتاری خواهد بود.

پس ما با این عقل ذهنی مان، نمی توانیم حتی گلیم خودمان را از آب بکشیم بیرون و در یک چارچوب کوچک خانواده، دو تا بچه و یک همسر، نمی توانیم، اصلاً نمی توانیم، مگر واقعا" به حرف بزرگان گوش دهیم.

اینجا خیلی ها فکر می کنند که روانشناسی به ما کمک می کند، من به روانشناسی خیلی علاقه دارم، خیلی چیزها را روانشناسی در مورد انسان کشف کرده؛ ولی تا زمانیکه بشر توی ذهن اش زندگی می کند، با جستجو در ذهن و با کاویدن



در ذهن و چسبیدن به الگوهای ذهنی و این الگو را بردار آن یکی را جایش بگذار، اینطوری رفتار نکن اینطوری رفتار کن، اینها دردی را درمان نمی کند، جوان سرکش است گوش نمی دهد، نصیحت پذیر نیست، اصلاً "نصیحت چیست، ما چه بگوییم به جوانی که ارتباطش را با زندگی و خدا قطع کرده و سرکش است و هیچکس را قبول ندارد، حالا دو جلسه برود پیش روانشناس، او درست کند، هر لحظه زندگی خودش را بهم می ریزد، با منیت اش، چوب لای چرخ زندگی خودش می گذارد، حالا پیش کسی برود و چهار تا کلمه روانشناسی یا چیزهای دیگر یاد دهد، او درست می شود؟، درست نمی شود، درست نمی شود.

این را بعداً آدم می فهمد که درست نمی شود. درست نمی شود، ایراد هم در این است که ما نمی دانیم ما یک پرنده سبک خیز هستیم، ما از جنس جان هستیم، غریب ایم در جهان فرم، نمی توانید شما فرم شوید، یعنی جان را تبدیل به تصویر ذهنی کنید و با فرم های خشک سر و کار داشته باشید، بدون عشق و بدون لطافت زندگی کنید و با چسبیدن به بعضی الگوها: ,, این، از آن بهتر است و این، کفر و آن ایمان است و ... ,, حتی زندگی خودتان را سر و سامان بدهید، این امکان ندارد و این را کسانی که سن شان از چهل بالا زده، به روشنی دیده اند. کسانی که دچار ترس هستند، ناخوشبختی هستند، عدم آرامش هستند، کینه هستند، غصه هستند، استرس هستند، ممکن است ندانند از کجاست.

از کجاست؟، از آنجا که توی ذهن، زندگی می کنند، از اینکه توجه نمی کنند که جسم شده اند، که جسم نیستند، به جسم چسبیده اند، که این غریبی ست، از جسم خوشبختی می خواهند، که نمی تواند بدهد، در عوض چون نمی توانند بگیرند، ملامت می کنند طرف مقابل را.

ما نمی توانیم بگوییم که ما نمی خواهیم تشخیص دهیم که گوهر گرانبها هستیم و باید نور خدایی، با اتصال مجدد به زندگی، از ما ساطع شود، این را کور کنیم و بعد هم شروع کنیم این، را ملامت کنیم، از آن یکی ایراد بگیریم، انتظار داشته باشیم، توقعات مان برآورده نشود، گله کنیم، برنجیم، کاری از پیش نمی بریم.

به این دلیل است که ما اینها را اینجا می خوانیم، که اگر نخوانیم و عمل نکنیم که بزرگان توصیه کرده اند، راه را عوضی می رویم، بعداً" یا می فهمیم یا با همان رنجش ها از دنیا می رویم، اگر دیر هم بفهمیم، دیگر فایده ندارد، بهتر است که در بیست سالگی، سی سالگی بفهمیم.

اگر ما یادمان رفت، نمی توانیم بپذیریم که گوهر گرانبها هستیم، باید جلو آینه بایستیم و بگوییم من آدم با ارزشی هستم، برای اینکه از جنس هشیاری خدایی هستم، گر چه که در جامعه مرا کوچک کرده و به من یاد داده اند که فرم ذهنی شوم و فرم ذهنی کوچکی و بی ارزش خودم را بدانم، نه، من هشیاری ایزدی هستم، وارد ذهن شدم، با یک چیزهایی هم هویت شدم، الآن اینها را می خوانم، می فهمم نه، اصل من سبک خیز است مثل پرنده؛ و در این جهان غریب است، پس بنابراین من می خواهم از فرم ها خودم را جدا کنم، از ذهن بیرون بیایم، برای اینکه ذهن فقط فرم ها را به من نشان می دهد؛ و سفری ام، اگر خودم به این باور معتقدم که وضع خوب است و دیگر الآن موفق ام و ... نه، وضع بزودی بهم می ریزد، من سفری ام، از این ذهن، از این چیزهایی که چسبیدم، باید رها کنم، بروم بیرون؛ و پایین در بیت دوم توضیح می دهد:

برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست

مکن استیزه کز این مصطبه هم برگذری



گذشتی، آمدی بالا از منازل مختلف، منازل بسیار.

از ابتدا می گوید، راهی که هشیاری پیموده، تا این لحظه که شما هستید، مثل اینکه جامد بودید تبدیل به نبات شدید، از نبات، به حیوان، از حیوان، به انسان، در انسان، توی ذهن، تبدیل به من ذهنی شدید، در من ذهنی جا خوش کردید، مولانا می گوید که: یاد هت هست؟، ما یادمان نیست، نه!.

ممکن است از جنس هشیاری بشویم یادمان بیاید؛ ولی فرم هستیم، هشیاری جسمی چیزی یادش نیست، هشیاری جسمی، فقط راجع به چیزهای این جهانی فکر می کند و در حافظه اش هست؛ ولی می گوید که: به صورت هشیاری و اصل ما، همین گوهر گرامی، ما یادمان هست که از چه مراحل رد شدیم و الآن توی ذهن هستیم.

مصطبه یعنی سکو، یک جایی که از زمین آمده بالا و روی آن می نشستند، در اینجا مصطبه، منزل ذهن است که بارها گفتیم: ما به صورت هشیاری، از " آنطرف "، می آیم، وارد این جهان می شویم، از شکم مادرمان که متولد شدیم، به صورت هشیاری وارد یک فضایی می شویم به نام ذهن، در ذهن، امروز هم خواهیم دید دوباره، با چیزهای این جهانی هم هویت می شویم، هشیاری جسمی پیدا می کنیم؛ و هشیاری به خواب می رود؛ ولی این شعور ما، شعوری که الآن بدن ما را اداره می کند، می ماند؛ ولی ما هشیار نیستیم، الآن هشیار به اجسام هستیم، قرار است این هشیاری جسمی، تبدیل به یک هشیاری دیگری شود به نام " حضور "، که در آنجا، هشیاری از خودش آگاه است و روی ذات خودش ایستاده.

می گوید که: ستیزه مکن، ستیزه مکن، به اندازه کافی راجع به ستیزه صحبت کردیم قبلاً، ما بعنوان هشیاری جسمی، از اجسام زندگی می خواهیم، هویت می خواهیم و اتفاقی که این لحظه می افتد، به ما زندگی نمی دهد، اصلاً اتفاق نمی تواند زندگی دهد، بنابراین، یک هشیاری پیدا کردیم که در زمان است، که همان هشیاری جسمی ست، زمان یعنی گذشته و آینده، وجودش بر اساس اتفاقات گذشته ست، بنظرش می آید اینجور هشیاری، که اتفاقات ناکامل گذشته، باید در آینده کامل شود، اگر کامل شود ما در آینده به زندگی می رسیم، ناقص اند، بنابراین، حس عدم رضایت می کنیم، این لحظه، این هشیاری جسمی، تسلیم نیست، برای اینکه وجودش بر اساس عدم قبول است، بر اساس این است که بگوید:

„ این خوب نیست، اتفاق این لحظه، برای اینکه زندگی نمی دهد „، نمی تواند بفهمد که اتفاق زندگی نمی دهد، اصلاً این هشیاری از جنس اتفاق است، در حالیکه اصل ما، فضای زیر اتفاق است.

بارها گفتیم که پذیرش بی قید و شرط قبل از قضاوت اتفاق این لحظه، ما را از جنس همین گوهر گرامی می کند که اول بودیم، فضا را در زیر این فکرها باز می کند، این فضا اینقدر باز می شود که این اتفاق را می بلعد، اتفاق معتبر می شود؛ و بی اهمیت می شود، ستیزه از بین می رود، این تصویر ذهنی که ما فکر می کردیم آن هستیم، زایل می شود و ما از جنس فضای آن می شویم، به عینه می فهمیم که از جنس فساداری و گشودن فضا برای اتفاقات هستیم و عمق ما بی نهایت می شود، از جنس این لحظه می شویم.

حالا می گوید: تو ستیزه مکن، حالا اینها را که شما شنیدید، ماحصل کلام این است که ستیزه نمی کنیم.

ستیزه ممکن است که با یک چیزی در ذهن ما هست که از گذشته ست و ما هنوز با آن ستیزه می کنیم، ستیزه در واقع یعنی مسئله داشتن با یک موضوعی، اگر شما الآن با یک موضوعی مسئله دارید، این موضوع ممکن است در گذشته باشد، ممکن است می خواهد فردا اتفاق بیفتد، ممکن است الآن دارد اتفاق می افتد، ممکن است فقط در ذهن تان باشد،



مسئله دارید، عدم پذیرش دارید. این مسئله داشتن، گیر داشتن و مقاومت کردن، ما را در ذهن، نگه می دارد، ما را در زمان، نگه می دارد. می گوید که: تو ستیزه نکن.

ما، نه تنها به صورت هشیاری، یادمان هست که از چه مرحله تکامل پیدا کرده ایم و به اینجا رسیدیم، بلکه در این جهان هم، شما که مقدار زیادی تبدیل شدید به هشیاری حضور؛ ولی یک مقدار حالا „منیت“ مان، مان مانده، یک مقدار هم دردهامان مانده و روز به روز هم می اندازیم، شما تکامل خودتان را می بینید، یادتان هست. یادتان هست که چه بودید، مثل چارُق ایاز، بعداً "هم یادمان خواهد ماند که قبلاً" این چارُق ایاز بودیم، این من ذهنی بودیم، الآن، هشیاری حضور شدید.

به هر صورت، می گوید که ستیزه مکن، پس ما هم یاد می گیریم ستیزه نکنیم، از این برآمدگی از سطح زمین، که ذهن „من“ دار است، که من ذهنی باشد، از این مرحله هم به هر حال تو خواهی گذشت.

"دلم می خواهد مطلبی را بیان کنم، گرچه مولانا این موضوع را صریحاً نمی گوید، ممکن است بعضی ها سوال کنند، بارها هم از من سوال می کنند، می گویم من نمی دانم؛ و آن این است که: آیا ما اگر به گنج حضور زنده نشویم، با درد و غم و هم هویت شدگی بمیریم، این جهان کارگاه است؟ دوباره برمی گردیم تا صاف و صوف شویم؟"، یک باوری هست در شرق، که می گویند که هر روحی که می آید به اینجا و هم هویت می شود و همه هویت ها را می ریزد و دردها را می ریزد و صاف و صوف و خالص می شود، می رود، دیگر میل ندارد به این جهان برگردد، بنابراین، به صورت هشیاری خالص می رود به زندگی می پیوندد، حالا هر اتفاقی می افتد آنجا، کاری ندارم، اما در صورتیکه صاف و صوف نشده باشد، میل دارد دوباره برگردد به جهان فرم و صاف و صوف شود.

این عقیده، اگر به شما کمک می کند، بکند، نمی کند، بحث و جدل کلامی، بدر نمی خورد. اینکه مولانا، صریحاً این موضوع را می گوید؟، نه، نمی گوید و بحث و جدل هم در این مورد بدر نمی خورد، بحث و جدل هم بدر نمی خورد، بنده هم نمی دانم، بنابراین، در همین حد می گذاریم و می گذریم. بیت بعدی هم دوباره اشاره به این می کند که به هر حال، تو باید بپری.

پر فروشوی از این آب و گل و باش سبک

پی یاران پریده چه کنی که نپری

بال و پرت را از این آب و گل مادی، از هم هویت شدگی ها، اگر مثال عملی بزنیم، یعنی همین جا که الآن زندگی می کنیم، چسبیده ایم به بچه مان، به دردمان، به پول مان، به مقام مان و بر اساس آنها، یک جسم درست کردیم، در واقع مثل اینکه چند تا چیز را دسته بندی کردیم، یک بسته درست کردیم و دورش هم یک بند کشیدیم، اسمش را هم گذاشتیم آندسته خصوصیات، که آنها همه هم هویت شدگی ست، فکر می کنیم ما، آن هستیم؛ اینها آب و گل است، تن مادی ما هم جزو آن است، جزو تصور و تصویر آن چیز است، یعنی تصویر ذهنی اینهاست، "اینها آب و گل است".

همانطور که اول گفت، ما چه هستیم؟، سبک خیز، مثل پرنده هستیم، می گوید: بال هایت را بشور از آب و گل؛ و سبک باش، ما این کار را نمی کنیم، بال و پر را هم با آب حکمت، می توانی بشویی، یعنی این لحظه باید اتفاق را قبول کنی، اجازه دهی زندگی از شما عبور کند و خرد زندگی، عشق زندگی، انرژی زنده زندگی، به کمک شما می آید و بال و پر



شما را می‌شوید.

یعنی شما که هشیاری هستید، یک جوری سبب می‌شود که شما شناسایی کنید، که شما این چیزهایی که چسبیدید، این آویزش‌ها نیستید، یکی یکی این آویزش‌ها خودبخود می‌افتد و این گوهر گرانبها خودش را نشان می‌دهد.

دل و جان با آب حکمت ز غبارها بشوید

هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

دل و جان تان را با آب حکمت که از " آنطرف "، می‌آید، از غبارها، غبارها همین چیزهایی ست که الآن روی این گوهر گرانبها که ما هستیم، در اثر هم هویت شدگی نشسته، بشوید، تا این دو چشم حسرت ما، سوی این خاکدان، جهان فرم، نماند. ما چشم حسرت مان هنوز باز است، هنوز فکر می‌کنیم: ,, این را بدست نیاوردم، آن را بدست نیاوردم ,,، معنی اش این نیست که شما مفلس باشید، بیچاره باشید، هیچ حرفی نزنید، گرسنه هم باشید، نه، شما می‌توانید هر چه که دل تان می‌خواهد از مادیات بدست آورید، خانه بزرگ، پول زیاد، کسی نمی‌گوید بدست نیاورید؛ ولی حواس مان باشد که از آنها نمی‌توانیم زندگی بگیریم، آنها فقط جسم ما را راحت می‌کنند، بسیار هم لازم هستند، اگر پول نداشته باشیم ما، این برنامه را نمی‌توانیم برایتان پخش کنیم، کسی گفت که شما پولدار نشوید؟، مولانا گفته پولدار نشوید؟، خانه بزرگ نداشته باشید؟، بیچاره باشید؟، بروید گدایی کنید؟، نه، این خرد از ما بیان شود، ما سرمایه زیاد داریم، پول هم می‌توانیم بدست آوریم؛ ولی باید حواس مان باشد که: " میزان زندگی ما، به پول بستگی ندارد "، این اشتباه کلی شده، حتی در غرب هم شده، تصور بر این است که ما جسم هستیم، همین تن هستیم، رفاه این را باید تأمین کنند، مثل پزشکی خوب و رفاه عمومی خوب و ...، البته اینها درست است؛ ولی آیا ما اینجا آدم دپرس نداریم؟، آدم افسرده نداریم؟، آدم غمناک نداریم؟، بسیار داریم، برای اینکه این شکم ما که گرسنه ست، سیر شد، تازه می‌فهمیم ما چه مان؟ است، شاد نمی‌شویم؛ ولی تا زمانی که شکم مان گرسنه ست، فکر می‌کنیم که باید شکم مان را سیر کنیم.

پر فروشوی از این آب و گل و باش سبک

پی یاران پریده چه کنی که نپری

یعنی هیچ چاره ای نداری که ...، مولانا دو تا چیز را همراه هم پیش می‌برد، یکی اینکه:

- مولانا پریده از ذهن، از هم هویت شدگی، ما هم باید بپریم، یاران پریده، در این جهان، آنهایی هستند که پریده اند، فهمیده اند که زندگی توی ماده نبوده، خُب به اندازه کافی، چیزهای مادی را بدست آورده اند، یا نیاورده اند برایشان مهم نبود، مهم این بود که بپرند، مثل پرنده نشسته بودند روی ماده، فکر می‌کردند ماده هستند، از آن چیز می‌خواستند، یکدفعه دست هایشان را باز کردند، پریدند، ما هم دنبال آنها بپریم.

- یک چیز دیگر هم بموازات آن، پیش می‌برد، اینکه حواس ات هست که پس از یک مدتی دیگر باید بمیری، ما که در مقابل آن، عاجی نداریم، همه خواهند مُرد، ما جوان هم باشیم، متوجه می‌شویم که پیرها دارند می‌میرند، درست است که ذهن به ما می‌گوید: ,, بابا، حالا ول کن، تو که جوان هستی، پیرها می‌میرند ,,؛ ولی مگر بیست سال، سی سال، چقدر فاصله ست، مگر ده سال چقدر ...، یکی الآن مُرده، یکی ده سال دیگر می‌میرد، مگر ده سال خیلی زیاد است؟، نه.

نمی‌پری الآن؟، قبل از مُردن، نمی‌میری؟، داری می‌آیی جلو و چشم ات به این جهان است با دردهایش؟



حواس ات هست که چند سال دیگر باید بپری؟، خُب الآن بپر. چه می کنی؟، چکار خواهی کرد؟ می گویی نمی برم؟، آنجا که دیگر نمی توانی بگویی نمی برم!؛ و این، بیدار کننده ست. چرا الآن با انتخاب خودمان، با آب حکمتی که از درون خودمان می آید بالا؛ یا از عارفان می آید، چقدر ما از این مولانا پیغام و راهنمایی می گیریم و خودمان را شستشو می دهیم و قدردان هستیم از اینکه ممکن است ما بیراهه برویم، با خواندن اینها، هی ما جهت مان را عوض می کنیم.

هین سبو²⁶ بشکن و در جوی رو ای آب حیات

پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری²⁷

به ما می گوید: این سبو، یعنی کوزه، ما یک کوزه داریم کنار دریا، می گویم این آب ما که الآن هشیاری جسمی ست، خیلی چیز خوبی ست که در یک جای دیگر به آب باران گل آلوده، تشبیه کرده مولانا؛ ولی اگر این کوزه ذهن را بشکنیم و هشیاری خالص را از آن بکشیم بیرون و بیفتیم توی جوی زندگی، ببیوندم به دریا، که می بینید به ما می گوید آب زندگی، ما آب حیات هستیم، ما آب حیات هستیم، آب حیات را بواقع، تبدیل کرده ایم به هشیاری یا آب ذهنی جسمی که مثل زهر مار می ماند. این سبوی تن بشکند، یعنی سبوی ,, منیت ,, بشکند، سبوی ,, من ,, های ریز و درشت، بشکند، ما در واقع، هشیاری زندگی را گرفته ایم، توزیع کرده ایم به کاسه های مختلف؛ و هر کدام از این کاسه ها، هزار تا کاسه؛ و هر کدام از این کاسه ها، ,, منیت ,, های کوچ و بزرگ، آنجا ما گیر داریم، شما باید یکی یکی هشیاری را از آنها بکنی بیرون، می گوید: " اصلاً " کُل اش را بشکن "، کل اش را بشکن، کل اش یک کوزه ست، درست است قسمت های مختلف دارد؛ ولی یکدفعه می توانی بشکنی پیش کوزه شکنان، پیش کوزه شکنان؟، مولانا کوزه شکن است، حافظ کوزه شکن است، فردوسی کوزه شکن است، عارفان کوزه شکن اند، کوزه ما را می خواهند بشکنند، ما هم کوزه کر و کاسه گریم، تا آنها می شکنند، درست می کنیم، می بافیم، شما دیگر اگر مولانا را مطالعه می کنید، کوزه تان یا یک کاسه تان می شکند، کاسه دیگری نسازید، می گوید: پیش کوزه شکنان، تو چقدر می خواهی کاسه گری کنی؟، هی نو به نو کاسه می سازی، زندگی یک چیزی را از ما می گیرد، با درد، مثلاً " فرض کنید که ما دچار طلاق می شویم، کلی به زحمت و به درد می افتیم، بعد فوراً" می رویم با یک فرد دیگر هم هویت می شویم، متوجه نمی شویم که این درد برای چه بود؟

یک مالی را که دلبسته بودیم، زندگی از ما می گیرد، از دستش می دهیم، ناراحت می شویم، این معنی اش این است که تو با یک چیز مادی هم هویت بودی، حالا می رویم با یک مال دیگر هم هویت می شویم، یک چیز دیگر جای آن می گذاریم، مثل یک گلیم می ماند که پر از گل است، یکی آن را می کنند، فوری می خواهیم یکی دیگر جای آن بگذاریم، متوجه نمی شویم که نباید جبران کنیم، نباید تعویض کنیم، این را زندگی گرفته که از آن سوراخ نور زندگی بیاید، کاسه گری نکنیم، کاسه گری می کنیم، مثلاً " یکی می آید به ما توهین می کند، ما هم فوراً" تعمیر می کنیم خودمان را، پشت سرش غیبت می کنیم، ما هم فحش می دهیم، ما هم بدگویی می کنیم، ما هم او را پایین می آوریم.

این چیست؟، این کاسه گری ست، متوجه نمی شویم الآن این حرف را زد، ناراحت شدم، به چه من برخوردار؟

²⁶ سبو : کوزه.

²⁷ کاسه گری : در اینجا منظور تعمیر و دفاع و نگه داری ,, من ذهنی ,, ست.



آن را من باید بیندازم، یک چیزی در من هست که برخورد به آن، که من اینهمه واکنش نشان می دهم، این آدم کوزه شکن بود، فقط عارفان نیستند، هر کسی تو را به واکنش وا می دارد، کوزه شکن است، بگذار بشکند، بیشتر اوقات دشمن های شما، اگر دارید، کوزه شما را می شکنند، پشت سر شما حرف می زنند، به شما برمی خورد، " خُب ای بابا، خدا پدر و مادرت را بیامرزد، بیشتر بگو که من بفهمم به چه چیز من برمی خورد، لطف می کنید شما"، یا نه، به یک دوستی می گویم شما ایرادهای ما را بگویید برطرف کنیم، همینکه دهانش را باز می کند که بگوید اینجای تو، اینطوری ست، آنچنان پرخاش می کنیم که: "نه، تو بد تر از منی"، "پس برای چه گفתי ایرادهای مرا بگو، شوخی می کردی، نه؟"، برای اینکه کاسه گریم ما، اصلاً ما می توانیم کاسه گری را بگذاریم کنار، "دیگر نمی خواهم بسازم"، بگذار کنار، بگذار مردم یکی یکی بشکنند، عارفان می شکنند، دوستان می شکنند، دشمنان می شکنند، همه می شکنند، "بگذار بشکنند"، نمی گذاریم بشکنند، دفاع می کنیم، تعمیر می کنیم. حالا می گوید:

زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو

که از این کوه نیاید تن کس را کمری

می بینید که گفتم پُر از تحرک است غزل مولانا، از سر کوه بلند من ذهنی، مثل سیلاب برو پایین، برای اینکه ... گفتم: یک بار باید صفر شویم، این زحمت را اگر ما نکشیم، به خودمان فشار نیاوریم که این "منیت" را بلند نگه داریم، این هشیاری حضور، در ما، همان که گفت: گوهر گرانها، این، میل دارد برود به سمت پایین، دریا، الان ما مثل کوه آمدیم بالا، کوه "منیت"؛ ولی آن هشیاری، می خواهد بکشد پایین، با زندگی یکی شود، میل اش به آن است، ما به زور و با درد، "منیت" را بلند نگه داشته ایم.

می گوید: از سر کوه، مثل سیل برو به سوی دریا، برای اینکه دریا در پایین ترین سطح است، ما یک بار باید صفر شویم، اگر کاسه گری را بگذاریم کنار، اگر تعمیر نکنیم، اگر بد و بیراه نگویم به کسانی که ما را کوچک می کنند، بطور طبیعی، اگر پند بگیریم از کسانی که ما را ناراحت می کنند، پیدا کنیم که به کجا برمی خورد، ما یکی یکی می توانیم این بسته ها را باز کنیم، از "منیت"، آن آب ها را بکشیم بیرون، از آن بالا یکی یکی اینها می رود کجا؟، به سمت دریای وحدت. اگر بدانیم که از این کوه "منیت"، برای تن ما کمر نمی آید، کمر علامت بزرگی ست، علامت پشتیبانی ست، علامت شاهی ست، ما از "منیت" مان نخواهیم توانست زندگی بگیریم، کمر بگیریم، بزرگی بگیریم، اعتبار بگیریم، زندگی حقیقی بگیریم، از این کوه بلند، جز دعوا، جز گرفتاری، جز اوقات تلخی، جز غم و درد، جز فلج کردن زندگی خود و خانوادگی چیزی در نمی آید، اگر این را بدانیم، اجازه می دهیم که آب ذخیره شده در این "منیت" ها سرازیر شود و کشیده شود سوی دریا. یعنی ما داریم می رویم. ما داریم می رویم به سوی فضای یکتایی این لحظه.

البته سرازیری مان؛ و نبض و ضربان تکاملی زندگی به این است، زندگی هم به شما کمک می کند، اجازه بدهید این، انجام شود، بطور قطع و یقین بدانید که:

اگر من ذهنی دارید، ما از این من ذهنی نخواهیم توانست چیز بدرد بخوری بگیریم، نه برای خودمان، نه برای بچه مان، نه برای دوستان مان، نه برای همشهری هایمان، برای هیچکس، پس بهتر است ولش کنیم. از تعمیر و نگه داری من ذهنی دست بکشیم. این را می گوید مولانا.



بس کن از شمس مبر نه به غروب و نه شروق

که از او گه چو هلالی و گهی چون قمری.

خُب ما فکر می کنیم چه مهم است؟، اتفاقات، رویدادها. در کار نجومی شما می بینید ماه، ماههای قمری، معمولاً "بیست و نه روز، آنجاها سه روز ماه دیده نمی شود، بعد بصورت هلال دیده می شود، بعد هلال رشد می کند و ماه شب چهارده می شود، بنظر می آید که گردش زمین و ماه و این چیزهاست که مهم است، ما هم فکر می کنیم که گردش ذهن و اتفاقات و هر چه که در زمان می افتد مهم است؛ ولی شما می دانید که خورشید همیشه می درخشد؟، این غروب، عصر، غروب می شود و خورشید غروب می کند، از آنطرف طلوع می کند، زمین می گردد، اتفاقات می افتند، غروب و طلوع آفتاب هم پدیده اند، در حالیکه خورشید در آن بالا همیشه می درخشد، یعنی هشیاری خدایی همیشه می درخشد، همیشه زندگی خردش را به ما می فرستد، لاینقطع است؛ ولی ما افتادیم توی حرکت ذهن، می گوید: "خاموش باش"، برای اینکه اگر زیاد حرف بزنی، حرف تو را از شمس، که زندگی باشد، می بُرد، شمس می تواند عارفان این جهانی باشد. زیاد که با ,, من ,, فکر کنیم، از آنها بریده می شویم، از خدا هم بریده می شویم.

آیا اینکه این ماه، هلال می شود یا بدر می شود، از ماه است؟، از حرکت زمین است؟؛ یا اصل از خورشید است؟ اصل از خورشید است. آیا اتفاقات ست که شما را خوشبخت می کند؟، نه. نه به غروب و نه به شروق، یعنی همیشه تو با شمس پیوسته باش، همیشه چشم ات به زندگی باشد و مواظب باش با حرف زدن و با پرداختن به چیزهای این جهانی، پیوستگی را از او قطع نکنی، برای اینکه از اوست که گاهی هلالی و گاهی قمری، ما بعضی موقع ها هشیاری داریم، بعضی موقع ها بدریم، البته بیشتر مردم در مُحاق هستند، یعنی ماه شان هنوز پنهان است، هلال شان هم هنوز طلوع نکرده، بشرِ امروزی اینطور است. قرار بود محاق سه روز باشد، مولانا هم به ما گفت قرار است سه روز در محاق باشی تو، بقیه هلال رشد می کند و به بدر می رسی. می گوید: مواظب باش تو از خورشید، جدا نشوی.

خورشید رمز زندگی ست، تَبْری بخاطر اتفاقات، همیشه حواس ات به او باشد، یعنی اگر هم الآن غروب را می بینیم ما، غروب ممکن است غروب تن باشد، ممکن است یک اتفاق مادی باشد، ممکن است اموال مان را از دست بدهیم، ممکن است داریم طلاق می گیریم، ممکن است یک مقام دنیایی را از دست دادیم یا موفق شدیم، ما شدیم وزیری، چیزی، بالا، پول زیادی بدست آوردیم، در جهان مادی غروب داریم، طلوع داریم، بالا می رویم، پایین می رویم، مواظب باش که این کارها شما را از شمس قطع نکند، برای اینکه کیفیت زندگی تو بصورت هلال یا بصورت بدر، به او بستگی دارد نه به این چیزها.

*

در این قسمت یک قصه کوتاه از مثنوی برایتان می خوانم که تیتزش اینطوری آغاز می شود که:

قصه آن گاوِ بحری که گوهر کاویان از قعرِ دریا برآورد ...

بقیه اش را به علت طولانی بودن نوشتیم، خواهش می کنم به مثنوی، مخصوصاً شرح مثنوی بقلم استاد کریم زمانی، مراجعه فرمایید؛ ولی تیتزش را می توانیم بگذاریم: قصه گاوِ بحری؛ یا گاوِ دریایی. همینطور که از تیتز پیداست، این گاوِ بحری همان انسان است.



از بیت ۲۹۲۲ دفتر ششم آغاز می شود و بتدریج که جلو می رویم، ببینید که آیا این قصه یک صفاتی را در شما نشان می دهد که باید عوض شود؟، می توانید شما برخی از رفتارها را در خودتان اصلاح کنید، از بعضی چیزها هم همانطور که در قصه خواهیم دید، صحبت پرهیز هست، پرهیز کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۲۲

گاو آبی گوهر از بحر آورد

بنهد اندر مَرَج و گِردش می چرد

گاو آبی، یعنی گاوی که در آب زندگی می کند، منشاء آن از آب است، آب رمز زندگی ست، هشیاری ست، منظور از گاو و گوهر این است که ما از " آنطرف " می آییم، یک تن پیدا می کنیم وقتی که از آب می آییم بیرون، یعنی از فضای غیبی می آییم بیرون و پا روی خشکی می گذاریم، یک گوهری داریم مثل چراغ و مَرَج یعنی چمنزار، مرتع، می گوید که: گاو آبی، از دریا می آید بیرون و یک دانه گوهر می تاباند، حالا، یعنی مروارید، یک چراغ، بارها گفتیم: این، همان هشیاری ست؛ و می گزارد روی چمنزار، مرتع، خُب این، نور می اندازد؛ و شروع می کند گردش چریدن. همانطور که ما به صورت هشیاری، می آییم به این جهان، از شکم مادرمان که زاده می شویم، هنوز این چراغ با ماست و نور می اندازد، همانطور که می بینیم یک بچه اگر سالم باشد شاد است، آرامش دارد، کنجاوی دارد و دانش زندگی دارد و در نور آن چراغ دارد می چرد، شروع می کند به چریدن، همانطور که بچه کوچولو شروع می کند به رشد کردن و جهان را دیدن و پدر و مادر و چیزهای این جهانی را. حالا ببینیم چه اتفاقی می افتد:

در شعاع نور گوهر گاو آب

می چرد از سُنبل و سوسن شتاب

تا جایی که نور این گوهر می رسد، گاو آبی که ما انسانها باشیم، به سرعت، از سنبل و سوسن، یعنی چیزهای خوب، می چرد، یعنی هنوز هشیاری خدایی با اوست و البته این در مورد انسانی که به حضور رسیده هم صادق است؛ اما ما داریم راجع به تکامل انسان صحبت می کنیم، می خواهیم ببینیم چه اتفاقی می افتد برای یک بچه کوچولو و واکنش اش چه می شود و ما هم از آن مسیر گذشته ایم.

پس، تا اینجا اینطوری شد که: ما از دریا می آییم بیرون، یک گوهر با خودمان داریم، این، نور می اندازد، در نورش شروع می کنیم به اصطلاح، چریدن یا خوردن چیزهای این جهانی؛ یا آن جهانی، هم از مادیات بهره مند می شویم، مثلاً" شروع می کنیم به یاد گرفتن چیزها، به صورت یک بچه، تکامل این بدن مان، زبان باز کردن، راه رفتن، اینها همه این جهانی ست و هم از آن جهان، به ما کمک می شود. می گوید:

زان فکنده گاو آبی عنبرست

که غذایش نرگس و نیلوفرست

البته، گاو آبی را گاهی عنبر ماهی ترجمه کرده اند که در دستگاه هاضمه اش عنبر تولید می شود، عنبر ماده ای خوشبوست، برای همین تشبیه می کند مولانا، که فکنده یعنی مدفوع، گاو آبی را، انسانی که هنوز هشیاری ایزدی با او هست و دارد کار می کند. می گوید که: آن عنبر ماهی؛ یا گاو آبی، فکنده اش برای این بوی خوش می دهد، بوی عنبر می دهد، که



غذایش نرگس و نیلوفر است، برای اینکه گل می چرد. در اینجا گل سمبل چیزهای بی فرم این جهانی، مثل عشق، مثل زیبایی، هر چه که از " آنطرف " می آید، خرد زندگی، ... توضیح می دهد:

هر که باشد قوت او نور جلال

چون نزاید از لیش سحر جلال

هر کسی، قوت یعنی غذا، غذایش از نور خدا باشد، جلال یعنی خدا، از لب هایش، از زبانش، از بیانش، چه جوری سحر جلال زاده نشود؟، سحر جلال، یعنی شما خودتان را بیان کنید به صورت گفتار؛ یا رفتار، بطوریکه در طرف مقابل، زندگی زنده شود، خرد زندگی بیاید بالا، در درون او فضا باز شود، واکنش ایجاد نشود.

اگر شما این کار را بتوانید بکنید، در واقع دارید معجزه می کنید، همانطور که مولانا دارد می کند. می گوید: هر کسی غذای نور بخورد، یعنی این لحظه موازی زندگی باشد، خرد زندگی، عشق زندگی، از او، وارد صحبت اش شود، وارد عمل اش شود، سحر جلال، سحر حرام هست که جادوگری ست، سحر جلال، شبیه معجزه ست، وقتی آن برکت وارد سخن شما شود، آن سخن شما، در انسانهای دیگر موثر واقع می شود، تابش انرژی شما، در انسانهای دیگر موثر می افتد یکدفعه آنها در خودشان زندگی را شناسایی می کنند، می فهمند که از جنس آن گوهر گرانبها هستند.

الآن خواهیم دید که آن گوهر یواش یواش پوشیده می شود، آنجا هم گفت گوهر گرامی، گرامی گوهری! اگر شما چنان بتوانید چنان صحبت کنید؛ یا خودتان را بیان کنید که انسانهای دیگر زندگی را در خودشان ببینند، بدانند از جنس زندگی هستند، شما دارید سحر جلال می کنید، جادوگری جلال است، یک معجزه دارید می کنید، این جلال است. بر عکس سحر که در قانون شرع اسلام حرام است، جادوگری حرام است. حالا یک مثال دیگر می زند:

هر که چون زنبور و حیستش نفل

چون نباشد خانه او پر عسل

طبق آیه قرآن، به زنبور عسل الهام می شود، وحی می شود که چه جوری عسل بسازد در کندوها، این را مثال می زند. زنبور عسل هم در اینجا دوباره سمبلیک، انسان است، اگر به انسان از " آنطرف " وحی برسد، پس معلوم می شود که وحی فقط به پیغمبران نیست، به همه می رسد، همینکه با زندگی در این لحظه موازی شویم و اتفاق این لحظه را بپذیریم، اجازه دهیم که برکت زندگی از ما عبور کند، این همان نفل؛ یا دِهش؛ یا بخشش زندگی ست، نفل یعنی غنیمت، بخشش، باز هم غذا، که قبلاً در اینجا گفتیم، یک کسی غذایش وحی است، یعنی این لحظه شما خیلی به اتفاقات کار ندارید، گفتیم به چه نگاه می کنید؟، آنجا هم گفت به چه؟، بس کن از شمس مبر، با شمس، با خدا، با زندگی، متصلی و انرژی عبور می کند، شما دارید انرژی را تماشا می کنید ولی کاری ندارید، دخالت نمی کنید، قضاوت نمی کنید، با من ذهنی تان نمی خواهید دخالت کنید، چون اگر دخالت کنید این انرژی قطع می شود، می گوید هر کسی مثل زنبور، از این گل شیر برمی دارد، از آن گل، این گل ها همه گل های آن جهانی ست؛ یا این جهانی ست، شما وقتی از مولانا، از حافظ، از فردوسی، این شیرها را برمی دارید با هم قاطی می کنید، خانه شما پر از عسل می شود.

شما می بینید که وقتی به حرف بزرگان گوش می کنید، مخصوصاً " آنهايي که دو ساعت، یک ساعت، مولانا را می خوانند و دانش اش را می گیرند و در زندگی شان به کار می برند، اصلاً " همین تسلیم را رعایت می کنند، ولو اینکه نه بیست و



چهار ساعته، بالاخره از این دوازده ساعته که بیدارند، مثلاً پنج، شش ساعتش را در حالت تسلیم به کار می برند و این انرژی ایزدی از آنها عبور می کند و در مقابل خرد زندگی ستیزه نمی کنند و می پذیرند ولو درد هشیارانه می کشند، یکدفعه می بینند که خانه وضعیت ها در این جهان، پر از عسل شده، پر از شیرینی شده.

به هر کسی زنگ می زنند، او خوب برخورد می کند، هر کسی را می بینند، خوششان می آید، هیچکس دیگر از آنها فرار نمی کند، همه جلب و جذب او شده اند؛ و هر جا رو می کند شیرینی می بیند، در کارش، در خانه اش، در خیابان، ... خانه او پر از عسل شده. مولانا هنوز راجع به گاو آبی صحبت می کرد، گفت که هنوز هشیاری ایزدی با ماست؛ یا هر موقع با ماست، این اتفاقات می افتد.

می چرد در نور گوهر آن بقر

ناگهان گردد ز گوهر دورتر

می گوید: در نور آن گوهر، آن چراغ، این هشیاری، آن گاو می چرد، بچه هم می چرد، یواش یواش دارد بزرگ می شود و یکدفعه از آن چراغ دور می شود، خیلی دور می شود، می رود. کما اینکه یواش یواش ما ذهن مان توسعه پیدا می کند، ما همه چیز را ذهنی، ذهنی، ذهنی، با ذهن هم هویت می شویم، می رویم، می رویم، می رویم و دیگر هر چه هم ذهن و .. منیت .. بزرگ تر می شود، به اصطلاح از آن گوهر داریم دور می شویم، وقتی دور می شویم،

تاجری بر دُر نهد لُجَم سیاه

تا شود تاریک مَرَج و سبزه گاه

یک تاجری بر این دُر، بر این مروارید، بر این چراغ، یک گل، لُجَم یعنی گل، البته بعضی نسخه ها هست لُجَم، لُجَم سیاه یعنی گل سیاه، لجن سیاه، یک تاجری، که می شناسد این دُر چیست، البته آن انسان که دیدیم یواش یواش چراغ را ول کرد و رفت دنبال چریدن، یک تاجری که این گوهر را می شناسد، این تاجر کیست؟، خود خداست، خود زندگی ست، یواشکی روی این چراغ، گل سیاه می مالد، بطوریکه تمام آن چراگاه، مَرَج و سبزه گاه، تاریک می شود.

پس گریزد مرد تاجر بر درخت

گاو جویان مرد را با شاخ سخت

همینکه روی این گوهر، دُر، که داشت نور می انداخت، گل گذاشت، تاجر می رود بالای درخت، گاو همینکه دید تاریک شد، شروع می کند با شاخ اش، دور این مرتع دویدن، شاخ اش هم همین ذهن اش است، همین پوسته بیرونی اش است، همینطور که ما یواش یواش بچه هستیم، تاجر روی این چراغ گل مالید؛ یا خدا؛ یا زندگی، یکدفعه تاریک می شود، ما شروع می کنیم به ستیزه، به اینکه: .. کی این کار را کرد ..، غافل از اینکه خود زندگی.

مولانا می خواهد بگوید که: این کار بد نیست، بلکه فرآیند زندگی ست، اینکه ما به صورت کودک، شروع می کنیم به درست کردن من ذهنی، این یک طرح زندگی ست، اصلاً هم بد نیست، حالا می خواهی اسمش را بگذار: نفس، Ego به انگلیسی؛ یا من ذهنی، چیز بدی نیست، این چیز لازمی ست و این طرح زندگی ست. حالا، پس چه بد است؟

در اینجا، تأخیر بد است، معنی اش این است که:

این گوهر پوشیده شد، این گاو برگشت، الآن می خواهد دور این چراگاه، بیست بار، هزار بار، با شاخ اش می گردد که:



، کی این کار را کرده؟، من با این شاخ اینقدر سوراخ (درج)، کنم که، یعنی شاخ هایم از آنطرفش بیرون بیاید، سوراخ کنم هر کسی که این کار را کرده ،، غافل از اینکه مردم این کار را نکرده اند، زندگی این کار را کرده، برای اینکه این گاو برگردد و دوباره این گوهر را از زیر گل پیدا کند. هشیارانه ایندفعه.

اگر به گاوی یت، ادامه دهد، به جهل و بی خبری و ستیزه و گرفتاری و ... همانطور که ما داریم ادامه می دهیم، به هیچ جا نمی رسد؛ و مولانا تمثیل می زند، این درست مثل کاشتن یک دانه ست.

بله، من این را توضیح دهم، این یک طرح است، لعن و نفرین نباید فرستاد، توی سر نفس بزنیم، نفس، بیش از حد ادامه دادنش بد است، یعنی نفس اگر توسعه پیدا کند، ده، دوازده سالگی، پانزده سالگی، این را زندگی قبول دارد؛ ولی اینکه زندگی ما بر اساس رقابت، حسادت، حرص و در نتیجه چوب لای چرخ دیگران گذاشتن، ایجاد درد، حس جدایی، بنا شود، الآن که روی این چراغ را زندگی گل مالید، ما دیگر نمی بینیم، پایین می گوید: این حالت درست مثل حیض زنان است که عبادت و نماز برایشان واجب نیست در این حالت؛ ولی این حالت باید موقتی باشد، بارها گفتیم که این ذهن ما، حمله به هشیاری حضور است، ما در واقع حمله هستیم، باید بزیایم و از این شکم من ذهنی بیاییم بیرون و زایمان باید صورت بگیرد و این دردها هم درد زایمان است ولی توی شکم هر مادری بودن حد و حدود دارد، کما اینکه هر انسانی نه ماه بیشتر نمی تواند در شکم مادرش باشد، در شکم ذهن هم، یک حد و حدود دارد، اینطوری نیست که شما توی شکم مادرتان بخواهید سه سال، چهار سال بمانید، حالا که آن نمی شود، اینجا بگویید: ، من شصت سال می خواهم توی شکم مادر ذهن بمانم ،، این نمی شود.

چند سال؟، حالا چند سال، یعنی ده سال، دوازده سال، پانزده سال؛ و اگر فرض کنیم که با پوشاندن این چراغ که همان هشیاری ماست وارد این جهان شدیم، مثل اینکه زندگی دارد یک دانه می کارد، یک جای دیگر توضیح می دهد در غزل ۹۱۱ دیوان شمس، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۱

کدام دانه فرورفت در زمین که نرست

چرا به دانه انسانت این گمان باشد

در دو جا این را به کار می برد، یکی در همین جا، اگر زندگی چراغ ات را پوشاند، بدان مثل اینکه یک دانه می کاری، این دانه باید رشد کند بیاید بالا، این دانه " حضور " است، اگر این را نکارد، نپوشاند، نمی شود. پایین می گوید که: این فرمان اِهیَطُوا، یعنی فرود آید، را از قرآن می آورد، می گوید این یک فرمان است که خدا صادر می کند، حالا به آن زبان می خواهید قبول کنید، بروید آن را بخوانید، انسان باید فرود بیاید؛ و فرود آمدن اش، اینکه انسان میوه درخت ممنوعه را خورده، هیچ اشکالی ندارد، باید می خورد؛ اما اینکه اینطوری ادامه دهد تا آخر، در ذهن، " نه، نه، این یک پروسه ست، این یک فرآیند است که ما باید از توی آن، زاییده شویم ". می گوید:

کدام دانه فرورفت در زمین که نرست

چرا به دانه انسانت این گمان باشد

همیشه دانه را می کاریم، ما الآن این جهان زنده هستیم، دانه ما توی ذهن کاشته شده، از آنجا، ما هشیارانه زاییده می -



شویم، می شویم " گنج حضور "، نه، به این جسم می میریم، هفته قبل خواندیم گفت که: قبل از اینکه راست راستی بمیری، بمیر، یعنی بمیر به من ذهنی، مردن اختیاری، اما اگر مردیم که حتما" می میریم، آن هم دانه کاشتن است.

ما می گوییم: ,, غصه بخوریم، داد و بیداد بکنیم، یکی مرده ,,، نه، یک دانه دیگری، در جایی دیگر کاشته می شود: کدام دانه فرو رفت در زمین که نرُست

چرا به دانه انسانت این گمان باشد؟

ما دانه را در زمین می کاریم، حتما" رشد می کند، باغبان ها معتقدند به این. چرا شما فکر می کنید که دانه انسان را چه در این جهان، زیر این چراغ کاشته اند، چه وقتی می میریم، یک جای دیگر می کارند، این گمان هست که دیگر مُرد و رفت و هیچ رشد نمی کند، حالا می گوید:

کدام دلو فرورفت و پر برون نامد

ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

این چاه، واقعا" می توانی بگویی هم مربوط به این جهان است و هم مربوط به آن جهان، می گوید که:

این دَلُو را، این سطل را که با طناب می فرستند ته چاه، کدام اش رفت ته چاه که آب هست، پُر نیامد بالا؟

چاه یوسف، شما خوب می دانید ما وقتی وارد این جهان می شویم یوسف هستیم، یوسف رمز زیبایی ست، رمز هشیاری ست، اول می افتد توی چاه فکر، یوسف گریه می کند توی چاه؟، نه، نمی کند، می گوید: یوسف جان، در چاه جسم، آه و ناله نمی کند، فغان نمی کند، البته ما می کنیم، ما الآن توی چاه جسم و فکر هستیم و آه و ناله می کنیم، یاد می گیریم که نکنیم، برای اینکه یک دانه ای بوده، کاشته شده، الآن هشیارانه تو این را آب بده، کود بده، خواهیم دید این گاو، بالاخره باید این گوهر را پیدا کند و گِل را کنار بزند و ایندفعه که هشیارانه پیدا کرده، قدرش را بداند.

دهان چو بستنی از این سوی آن طرف بگشا

که های هوی تو در جو لامکان باشد.

چه الآن ما زنده ایم، واقعا" با اختیار خودمان ذهن مان را ساکت کنیم، از این سو از گفتار جسم و جدی شدن در آن؛ و هم هویت شدن با دردها و چیزهای این جهانی پرهیز کنیم، دهان مان را، یعنی ذهن مان را ببندیم از این سو، یعنی از جهان ماده، از جهان فرم، از ذهن، از قضاوت، از گفتگوی ذهنی که الآن پایین هم داریم توی قصه مان، که می گوید:

گفتار ما، ما را در خوابگاه این جهان، می خواباند، یعنی این جهان خوابگاه است و گفتار ما، مثل لالایی ست، گفتار ذهنی ما، ما را در خوابگاه این جهان می خواباند، می گوید از این پرهیز کن.

هر دو جا را می گوید، چه بمیریم، به صورت جسمی برویم، چه نه، الآن دهان مان را بستیم از این جهان، " آنطرف " بگشا. مخصوصا" حالا که زنده ایم، اگر دهان مان را از اینطرف بستیم، های و هوی ما در جو لامکان بلند می شود، در فضای یکتایی این لحظه بلند می شود، اینطوری نیست که دهان مان را بستیم و ذهن مان را بستیم، لال شویم و هیچ دیگر های و هوی شادی نداشته باشیم!.

حالا، آن گاو، که داشتیم صحبت می کردیم، گفتیم چه شد؟، چراغ را گذاشته بود، در شعاعش می چرید، یکدفعه رفت و دور شد، یک تاجر، گفتیم خود زندگی ست، روی چراغ گِل سیاه مالید، یکدفعه این چراغ تاریک شد.



حالا ببینیم این گاو چکار می کند؟، گاو که تاجر را نمی بیند.

بیست بار آن گاو تازد گرد مَرَج

تا کند آن خصم را در شاخ دَرَج

ما دو تا شاخ تیز داریم، ما انسانها بیست بار، بعضی از ما شصت سال، گرد این چراغ را می گردیم، بلکه این دو تا شاخ مان را فرو کنیم به تن آدمی که این چراغ را خاموش کرده، ما نمی بینیم، غافل از اینکه خود خدا این کار را کرده. پیدا نمی کنیم، او رفته، روی درخت.

حالا صحبت سر این است که شما ستیزه می کنید؟، شما دنبال کسی هستید که شاخ ها را فرو کنید؟، درج کردن یعنی شاخ را فرو کردن که از آنطرف در بیاید بیرون، اینقدر ما عصبانی هستیم: ,, کی این چراغ را خاموش کرده؟ ,, بیست بار آن گاو تازد گرد مَرَج، اطراف چراگاه، یعنی این دنیا، ما می گردیم با هم دعوا داریم، نمی دانیم چراغ را کی تاریک کرده، البته ما می گوئیم: ,, همسرمان کرده، دولت کرده، رئیس مان کرده، پدر و مادرمان کرده ,,، تا کند آن خصم را، آن دشمن را در شاخ دَرَج.

چون ازو نومید گردد گاو نر

آید آنجا که نهاده بُد گهر

این گاو نر چون نمی تواند پیدا کند، می آید آنجا که گاو نر را گذاشته بود، آن گاو نر را کجا گذاشته؟، آن گاو نر در این لحظه؛ و اینجاست. همیشه این گاو نر در این لحظه و اینجاست و ما هم بعنوان انسان، گرد این مَرَج، این جهان، با بیست بار، هزاران بار، بیست علامت کثرت است، یعنی زیاد، بعضی موقع ها ده سال، بعضی موقع ها بیست سال، بعضی موقع ها پنجاه سال، دو شاخ مان جلو، می دویم ببینیم کی این کار را کرده، پیدا نمی کنیم، نا امید می شویم و می آیم آنجا که گاو نر را گذاشته بودیم.

آیا شما نا امید شده اید؟؛ یا هنوز می گردید یکی را سوراخ کنید، برخی حالا می گردند!، دعوا دارند؛ و این هم یک عادت روانشناختی ست، می گویند: موش ها را آوردند گذاشتند در یک محفظه ای، از زیر شوک الکتریکی می دادند، اینها عصبانی شده بودند، کسی را نمی دیدند، بعد همینکه در را باز کردند، به اولین موجود جنبنده، شروع کردند به حمله کردن، فکر کردند آنها کرده اند.

این گاو نر هم، که سمبل ما انسانهای گیج و منگ و گمشده در فکر است، که چراغ اش خاموش شده، دو تا شاخ جلو، شاخ جلو همین وسایل حمله ماست، زبان ماست، ذهن ماست، پوسته بیرونی ماست، عمل ماست، ایراد گیری ماست، انتقاد ماست، بعضی ما چه جوری انتقاد می کنیم، چه جوری چوب لای چرخ مردم می گذاریم؟، به یکی حمله می کنیم مثل اینکه دشمن هزار ساله ماست، شاید در زیر فکر می کنیم که چراغ ما را او خاموش کرده!.

چراغ ما را خدا خاموش کرده که ما بتوانیم دوباره پیدا کنیم.

حالا، ما متوجه ایم الآن که مولانا می گوید که ما الآن، پس از نومیدی، اگر شما هم نا امید شده اید، بعضی ها واقعا نا امید شده اند، دیگر به اندازه کافی غصه خورده اند، حمله کرده اند، دعوا کرده اند، یک قسمتی از بدن شان خراب شده، بعد هم دیگر ول کرده اند: - اصلا" ولش کن، نمی توانیم. نا امید شده اند، اگر نا امید شده اید، مولانا می گوید:



بالای سر این چراغ ایستاده اید الان. همین الان به چراغ دارید نگاه می کنید منتهی رویش را گل گرفته. حالا ببینیم این گاو، چکار می خواهد بکند.

لَجْمِ بَیْنِدِ فَوْقِ دُرِّ شَاهَوَارِ

پس ز طین بگریزد او ابلیس وار

روی چراغ چه مالیده اند؟، لَجْمِ، لَجْنِ سیاه، گِلِ سیاه؛ اما این دُرِّ شاه وار است، دُرِّ معمولی نیست، اگر این گاو شعورش برسد و یک جوری این گل را بزند کنار و از این نگریزد، تا حالا دنبال کسی می گشت تا با شاخ هایش سوراخ کند، شصت سال، الان متوجه می شود که چراغ را دارد می بیند ولی پُر از گل است، مثل ابلیس، طین یعنی گل، از گل می گریزد. آیا شما هم می گریزید؟

ما از فرم این لحظه که دعوا داریم و می گریزیم، خسته ایم، معادل همین است.

شیطان چه گفته؟، بطور خلاصه، خدا به او گفته: " این آدم، من هستم "، گفته: "، نه، من گل می بینم ... برای اینکه شیطان این تن را می بیند، فرم را می بیند، معنی اش این است که ما توی من ذهنی که هشیاری جسمی داریم، فقط تصویر ذهنی می بینیم آدم ها را، ما هم از عینک شیطان استفاده می کنیم، ما هم شیطانی می بینیم، آدم ها که مجسمه نیستند، ما چکار می کنیم؟، ما می گوئیم: " این آدم را نگاه کن، این خاصیت را دارد، این خاصیت را دارد ... "، چند تا قضاوت، اینها را دسته بندی می کنیم، یک اسم روی آن می گذاریم، می گوئیم: " این آدم، این ... است "، این آدم، این ... است؟!، ابلیس هم اینطوری بود، از آن می گریزیم، گل می بینیم!، چون گل هستیم.

هر کسی که از جنس من ذهنی ست، آدم ها را من ذهنی می بیند، هر کسی که از جنس زندگی ست، آدم ها را از جنس - زندگی می بیند. حالا ببینیم سرنوشت این گاو؛ و انسان، بصورت گاوی که این چراغ دستش است، چراغ هم رویش را گل گرفته و الان هم بالای سرش ایستاده و به آن نگاه می کند و حالا می خواهد از آن بگریزد ...

ما می گریزیم از این لحظه یا نه؟، شما ببینید از این لحظه چه جوری می گریزید؟، با چه مکانیسم هایی می گریزید؟ گریختن از زندگی این لحظه؛ و نشناختن این لحظه که خداست؛ و این گوهر هم اصل شماسست، ... این گرفتاری ماست دیگر! ببینید شما این گرفتاری را دارید؟، اگر دارید، در خودتان می بینید؟، در خود دیدن، خیلی سخت است، ما که خودمان را نمی توانیم ببینیم، هزار بار گفتیم: " شما نورافکن را روی خودتان بگذارید "، حالا که این گاو ایستاده اینجا و این گوهر شب چراغ را دارد نگاه می کند، آیا رواست مثل شیطان این را ببیند؟: " من که اینجا چراغ گذاشته بودم، الان که این گل است، من می خواهم از آن فرار کنم، دوری کنم، ستیزه ام را از دست نمی دهم، هنوز دنبال کسی هستم که ببینم کی گل گذاشته روی این "، بعضی ها هم می گریزند، هم دو تا شاخ شان جلوست. ما اینطوری هستیم. اینها را برای چه می خوانیم؟، برای این می خوانیم ببینیم آیا ما در این لحظه، بدون قضاوت، اتفاق این لحظه را می پذیریم؟، برای اینکه اتفاق این لحظه، قیافه این لحظه ست؛ ولی این لحظه خود خداست.

این بیت هم از مثنوی منسوب به مولاناست، بعضی نسخه ها هم ندارد؛ ولی خیلی با معنی ست، خیلی قدرت مند است و شما را قدرت مند می کند و مربوط به قصه سلطان محمود و دزدان است، این قصه را قبلاً خواندیم، ممکن است این بیت را در مثنوی آقای کریم زمانی پیدا نکنید، بعضی ها احتیاط می کنند، این بیت را نمی گذارند؛ ولی در بعضی نسخه ها -



هست:

منسوب به مولانا

دیده ای خواهم که باشد شه شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

پس، من یک چشمی می خواهم در این لحظه، آن گاو می خواهد، وقتی گوهر را نگاه می کند، گل را نبیند، این لحظه هم، من و شما هم، قیافه این لحظه، فرم این لحظه، گل این لحظه، اتفاق این لحظه را و قضاوت ذهن مان که چه می گوید، بد است، خوب است را نبینیم و ببینیم که این قیافه و فرم این لحظه ست و زیرش خداست، شما باید تسلیم شوید.

پس شما چشمی می خواهید که شاه شناس باشد تا شاه را در هر لباسی بشناسد، شاه این لحظه با چه لباسی آمده؟، با لباس مثلاً "طلاق آمده، با لباس از دست دادن مقام آمده، با لباس دردهای من ذهنی من آمده، در لباس این آمده که من حس مظلومیت کنم، فکر کنم به من ظلم شده، در لباس درد آمده، شما باید چشمی داشته باشید که شاه را در این لباس بشناسید، در هر لباسی که آمده؛ و اگر شناسید، پس شما از عینک شیطان استفاده می کنید، پس فقط این لحظه قیافه را می بینید و فرم را می بینید و شاه را نمی شناسید. اگر خواستید قصه سلطان محمود و دزدان را بخوانید. ببینیم که بالاخره قصه گاو ما چه می شود. حالا مولانا می گوید:

کان بلیس از متن طین کور و کَرست

گاو کی داند که در گل گوهرست

آیا این گاوی که آمده، هزار بار هم دور مرتع گشته، کسی را هم پیدا نکرده شاخ بزند و این هم که از لجن می خواهد بگریزد، شبیه ابلیس است، ابلیس از متن، از درون، از توی انسان، کور و کر است. طین (گل)، گفتم که: خدا به شیطان می گوید تو به این آدم تعظیم کن، به همه فرشته گان می گوید، یعنی چه؟، یعنی انسان، در واقع همان خدائیت است، الان این گاو بحری که انسان باشد، اگر بتواند یک جوری این گل را کنار بزند و دوباره این گوهر شب چراغ نور بیندازد و گاو که همین جسمی یت است، این هم ادامه دهد، برای اینکه ما در این جسم زندگی می کنیم، این گاو هم یک گاو دیگری می شود، یک حیوان دیگری می شود، یعنی این جسم ما هم یک جسم دیگری می شود، از شعور آن شب چراغ استفاده می کند، الان نور می اندازد و می فهمد که چه چیزی برکت است، چه چیزی عشق است، گفت اگر نور بیندازد ایندفعه هشیارانه، ما می فهمیم سنبل چیست، نیلوفر چیست، آن موقع، هر چه از ما بیرون می آید، برکت دارد، زییاست، خردمندانه ست و در این جهان نیکی ایجاد می کند و ساختارهایی که ما می سازیم آن موقع بدون درد خواهد بود، از نظر اخلاق اجتماعی خوب است، انسانهای خوبی تربیت می کنیم، ما به همدیگر آسیب نمی رسانیم، میل به ایجاد درد نداریم، میل به ایجاد زیبایی، لطافت و ساختارهای پر برکت داریم.

اما آن ابلیس، آن شیطان، همانطور که در کتاب های دینی آمده، نمی داند که توی این جسمی که به صورت انسان می بیند، خدائیت، همان گوهر شب چراغ زنده ست، دارد نور می اندازد، فقط گل را می بیند، همانطور که ما الان گل را می بینیم، یعنی اتفاق را می بینیم.

می گوید: گاو کی داند که در گل گوهرست، این گاوی که آمده بالای سر گوهرش ایستاده، یعنی ما همیشه در این لحظه -



هستیم و به این گوهر خودمان نگاه می کنیم، گاو کی می داند که در این گل گوهر است!.

آیا ما می دانیم که گوهر ما، آن خدائیتِ ما، زیر این گل، یعنی هم هویتِ شدگی و دردهای ما انباشته است؟، می خواهیم بفهمیم؟، یادمان باشد ما از جنس آب و گل ایم، یعنی ضمن اینکه گل ایم، آب هم هستیم، یعنی همیشه این هشیاری حضور، با ماست. این گاو می تواند ناظر فکرهایش باشد، همینکه فکرش را دید، همینکه تسلیم شد، این گاوی که ایستاده، فرم را می شناسد، اگر یکی را آنجا بتواند ببیند فکر کند که این، همین است که روی چراغ من گل مالیده، دنبالش می کند و سوراخ سوراخ می کند، پس فرم را می شناسد که می خواهد این لحظه را سوراخ سوراخ کند:

« من نمی خواهم این ... را، این ... چیست، این قرار بود به من زندگی دهد، من این همسر را نمی خواهم، قرار بود مرا خوشبخت کند، نکرده، این بچه هم آنطوری که من می خواستم نشد، فکر می کردم بچه ام دکتر می شود، نشد، الان می خواهد بنشیند ساز بزند، می گوید من موسیقی دوست دارم، من خوشم نمی آید ...؛ ولی ما آب تشخیص داریم، اینها را هم مولانا می گوید و ما می شنویم، هم با گوش جسم کلمات را می شنویم هم لابلای این کلمات آب هست، آب هشیاری هست، یعنی هنوز آن گوهر با ماست، منتهی رویش را گل گرفته، « تمثیل است »، گاو بالای سرش ایستاده، کافی ست یک ذره گل را بزند کنار؛ ولی از گل دارد فرار می کند، می شود ما از گل فرار نکنیم؟، گل شبیه اتفاق این لحظه ست، اتفاق این لحظه هم قیافه این لحظه ست، فرم این لحظه ست، گفتیم از جنس خداست.

إِهْبِطُوا افكند جان را در حَضِيض

از نمازش کرد محروم این مَحِيض

حالا مولانا می پردازد به آیه قرآن. إِهْبِطُوا یعنی فرود آید.

می گوید که: وقتی آدم و هوا، « تمثیل است »، انسان و شیطان، میوه ممنوعه را می خورند؛ یا گویا تر، میوه درخت دانش را می خورند، یعنی قضاوت را می خورند؛ یا هم هویت می شوند، خدا می گوید فرود آید، به پایین ترین مرتبه، در حَضِيض، می گوید جان انسانی افتاد به پایین. خدا گفت فرود آید.

داستانش را خیلی گفتیم، می گوید: آدم و حوا در بهشت بودند، سمبلیک، خدا گفته بود که میوه درخت دانش را نخورید، یکدفعه آمد دید که اینها برگگی جلوی شان گرفته اند و هر کدام خودش را از آن یکی می پوشاند، قبلاً " وحدت بود.

جدا شده اند، جدایی را یاد گرفته اند، گفت: مگر نگفته بودم از میوه درخت دانش یعنی قضاوت، نخورید و با آن هم هویت نشوید، فکرهاتان را جدی نگیرید، دیگر کار از کار گذشته بود، آدم گفت: حوا گفته.

گفت: ملامت را هم که یاد گرفته اید، تا حالا ملامت بلد نبودید، گفت که فقط عشق است که به شما کمک می کند، باید از یک شمشیر آتشین چرخان رد شوید، یعنی شما دیگر کاسه درست کرده و کاسه گر شده اید، جدا شده اید، بوسیله عشق باید دوباره به همدیگر ببیونید، به من ببیونید، مولانا می گوید که این یک فرمان الهی بوده، حتماً باید انسان این کار را می کرده، شیطان هم باید بوجود می آمده.

این هم خیلی مهم است که می گوید: همانطور که عادت ماهیانه زنان اتفاق می افتد و در آن دوره نماز واجب نیست برای اینکه لکه های خون در زنان پدید می آید در روح انسان هم لکه های ناخالصی مثل حرص، مثل کدورت، مثل کینه، مثل خشم، سبب حیض می شود و دیگر نمی تواند عبادت کند. عبادت، نماز هم یعنی " حضور "، یکی شدن با خدا، می گوید:



فرمان فرود آبیید، جان را انداخت در پایین ترین مرتبه.

حالا، گفتم: این مثل دانه ای ست که در خاک کاشته می شود، دوباره رشد می کند، بالا می آید، این هم بیخودی نیست، این را هم خدا می کارد، دوره اش مثل سه روز مُحاق ماه، دوره اش باید کوتاه باشد، ما باید به هم کمک کنیم که این دوره کوتاه باشد، در این دوره، مثل حیض زنان، نماز واجب نیست، یعنی بخوانی هم فایده ندارد، موقعی که ما در ذهن هستیم، چه عبادتی!، ما که در ذهن زندگی می کنیم، با ذهن هم هویت ایم، عبادت نمی توانیم بکنیم برای اینکه "حضور" نداریم، هیچ عبادتی از دست مان بر نمی آید، حالا شما می گوئید هفتاد سال هم طول می کشد، هفتاد سال عبادت ما بیخود است برای اینکه هفتاد سال توی ذهن بوده ایم، نه نماز مان، نه نیاز مان، بدر نمی خورد برای اینکه حضوری در آن نبود، برای اینکه هیچ اتصالی به خدا نبود، به زندگی نبود، ما همه اش از جنس جسم بودیم، مجسمه بودیم، تصویر جسمی بودیم، تصویر ذهنی هی خم شده، راست شده، خم شده، راست شده، یک چیزهایی را هم گفته، هیچ بدر نمی خورده برای اینکه "حیض" بوده، همیشه خون آلود بوده، همیشه روح ما خالص نبوده، یعنی ما نفهمیده بودیم که این یک دانه ای ست که کاشته شده بوده و باید رشد کند، حالا شما بگوئید یک دانه ای کاشته شده؛ یا شما بگوئید ما باید یک بار صفر شویم، صفر صفر شویم، هیچ "منیت" "ی نداشته باشیم، دوباره در فضای حضور بیاییم بالا؛ یا نه، از ذهن زاییده شویم؛ یا نه، آن گاو که بالای سر این گوهر ایستاده، این گوهر، گوهر حضور است، اگر این گاو با سمّ اش؛ یا با شاخ اش، یک ذره این گل ها را کنار بزند؛ یا مثلاً "عقل اش برسد بگوئید به یک کسی که از آنجا رد می شود، مثلاً" به مولانا بگوئید، که شما حالا یک کاری بکن که ما به "حضور" برسیم، این محیض، محیض همین من ذهنی ست، حیض دارد.

ای رفیقان زین مَقیل و زان مَقال

اِتَّقُوا اِنَّ اَلْهَوٰی حَیْضُ الرَّجَالِ

ای دوستان، مولانا به ما می گوید: از این خوابگاه، مَقیل یعنی دنیا، مَقال یعنی گفتگوی ذهنی، این لحظه یک فکر، لحظه بعد یک فکر، لحظه بعد یک فکر، همه اش مربوط به ماده این دنیاست، اگر شما این لحظه یک چیزی در ذهن تان است که مربوط به جسم است، لحظه بعد هم مربوط به جسم است، لحظه بعد هم مربوط به چیزی از این دنیاست، دوباره جسم است، همینطوری دارید ادامه می دهید، پس شما همه حواس تان به جسم است، هیچ موقع هشیار به خدا نخواهید بود، این خودش حیض است، حیض انسان است، حالا حیض زنان را مولانا تمثیل می زند، پریود زنان را، آدم های مدرن می گویند پریود، پریود مردان، یعنی پریود انسان، رجال یعنی انسان، چه زن، چه مرد، روح اش چه جوری پریود می شود؟ با این لکه هایی که به خودش می چسباند، خونریزی روحی دارد، حرص، مقایسه، جسم دیدن. حالا می گوید:

ای دوستان، از این خوابگاه و از این گفتار که شما را به خواب می برد در این خوابگاه دنیا، بپرهیزید، اِتَّقُوا یعنی بپرهیزید، بدرستی که هوی، این نفس ما، این نفس ما هم لازم بوده؛ ولی چند سال، یعنی خدا خوشش هم می آید برای اینکه قانون خودش است، گفت: اِهْبُطُوا افکنند، یعنی گفتم فرود بیایید، شما هم فرود بیایید، ما هم آمدیم، بیخودی که نگفت، یک طرحی بود؛ ولی نگفته که همه اش در آنجا بمانید، گفت من این را می کارم، شما عمداً با اراده آزاد خودتان، جلوی رشد خودتان را نگیرید، برای همین ما این موضوعات را می خوانیم، ما عمداً "توی کار خدا اخلاص می کنیم برای اینکه یک بچه ای که توی شکم مادر است بعد از نه ماه باید زاییده شود، اگر نخواهید اخلاص کنید، این نه ماه بشود پانزده ماه، خُب داری -



اخلال می کنی، نکن؛ یا بچه می میرد؛ یا مادر می میرد؛ یا ناجور می شود، خلقت اش بد می شود.

چند سال بوده!، برای چه می گوئیم باید؛ یا مولانا می گوید؟، ما باید به هم کمک کنیم، تمام اهل عالم باید جمع شوند به هم کمک کنند که از ذهن بیاییم بیرون، برای اینکه بقای بشر هم به این بستگی دارد، پرهیز کنید از هوی.

هوی چیست؟، هوی، که نفس ما به آن بستگی دارد، حس جدایی ست که: ,, من و تو یکی نیستیم ,, در حالیکه من و تو نه تنها با هم نسبتی داریم، بلکه با هم یکی هستیم، برای اینکه از جنس هشیاری هستیم، همینکه جفت مان از ذهن زاییده شویم، حالا شما می خواهید مسلمان باشید، من یهودی شوم، آن یکی دین دیگری داشته باشد؛ یا اصلاً "بی دین باشد، فرقی نمی کند، سیاه باشد، سفید باشد، کجایی باشد، مکان اش کجا باشد مهم نیست، برای اینکه همه ما آن چراغ هستیم که رویش را گل گرفته و ما باید به هم کمک کنیم، نمی توانیم این گاوی یت را ادامه دهیم، همه باید بایستند بالای سر گوهر شب چراغ شان را نگاه کنند، بگریزند، در ضمن دنبال یک باشنده باشند که با شاخ هایشان سوراخ کنند، این نمی شود.

هوی یعنی شما یک چیزی را در دنیا می بینید و می گوئید: ,, این ... نباشد، زندگی نمی شود، من باید به آن برسم، از آن زندگی بگیرم، تمام زندگی ام بستگی به این چیز دارد ,, بیشتر اوقات هم نیست، آینده ست، در زمان است.

شما حول و حوش چه می گردید دائماً؟، یک چند تا چیز، نگاه کنید آنها چیست؟، آنها همه هوی ست، آنها شما را جذب کرده اند، شما به آنها حرص می زنید. می گوید: هوی، این من ذهنی، کارهایی که او می کند، خصوصیتی که او دارد، این حیضِ رجال، فقط در اینجا مردان نیست، حیض انسان است (البته درستش حیض است، در فارسی می گوئیم حیض).

خیلی بد است، برای اینکه عبادت زندگی قطع است، اینجا نماز، نیاز، یعنی ما نمی توانیم حضور داشته باشیم که برکت ایزدی از ما جاری بشود به فرمان، عمل مان، چیز درستی هم نمی آفرینیم، همه اش درد می آفرینیم، آیا می شود ما راه برویم درد بیافرینیم؟، شما می بینید، من اول گفتم: ما می توانیم زندگی خانوادگی مان، ولو بیست سال مان، سی سال مان است، چنان خراب کنیم که هیچکس نمی تواند درست کند. اگر زن و شوهر جوان، یک ده، پانزده تا رنجش حسابی بین شان بوجود بیاید، کدورت بوجود بیاید، تنفر بوجود بیاید، چه جوری روانشناس می تواند این را درست کند؟!.

این لکه های خون، سبب می شود که اتصال شما با زندگی قطع شود، اینها همین گل روی گوهر شب چراغ شماست اگر با آن چشم زندگی نبینید شما، با چهار تا باور، حالا کسی به شما بگوید، نصیحت کند، با نصیحت درست می شود؟، کی اصلاً" به نصیحت گوش می کند، اگر ما بصورت گاوی باشیم که دو تا شاخ مان را می خواهیم فرو کنیم به شکم یکی و هر اتفاقی هم او بوجود می آورد، می گریزیم، منتفریم، روانشناس می تواند ما را نجات دهد؟، نمی تواند، هیچکس نمی تواند، اصلاً" چیز مادی نمی تواند. باید روی این گوهر شب چراغی که گل گرفته، یکی بیاید اهل دل، این را بزند کنار، الان مولانا دارد می زند دیگر. با همین چیزها، شما گوش کنید.

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال

انْفُوا إِنَّ الْأَهْوَىٰ حَيْضُ الرَّجَالِ. می گوید:

إِهْبِطُوا افكند جان را در بدن

تا به گل پنهان بود در عدن

یک فرمان الهی بود این، " فرود بیایید "، این معادل همین گل مالیدن روی گوهر شب چراغ است.



یعنی درست مثل اینکه خدا ما را بعنوان هشیاری می فرستد، منتهی این هشیاری اصل کاری ست، با یک گاو همراه است، یعنی بدن و جسم و حرکت و ... برای اینکه ما توی این جسم زندگی می کنیم، این همان گاو است، خودش شعور ندارد، همه اش از این چراغ است، بعد هم خودش هم می داند می رود آنجا، دور می شود از چراغ.

می گوید: این فرمان است، من گل می مالم روی آن؛ اما پس از یک مدتی تو باید برگردی این گل را بزنی کنار هشیارانه، اگر این کار را نکنی، من هم به تو کمک می کنم، من می زایانم تو را، یواش یواش حامله می شوی. می گوید: این فرمان بوده، جان را افکند در بدن، در جسم، تا به گل پنهان بود در عَدَن، عَدَن یک شهری در یمن بوده و در آن معروف بوده، مروارید گرانبها که هشیاری انسانی ست، ذات ماست، با ما می آید به این جهان، این فرمان ایزدی، جان را در بدن انداخت، با ماست، در ماست؛ ولی ما نمی بینیم.

حالا من بگویم در شماسست، یکی می گوید: ,, خُب نشان بده ببینم، می خواهم با ذهن ام ببینم ,,، با ذهن ات چه جوری ببینی، ذهن ات چشم همان گاو است، نمی بیند. چشم گاو یعنی جسمی یت؛ یا هشیاری جسمی که با ذهن کار می کند، با فکر کار می کند، خدا را نمی تواند ببیند، اینهمه صحبت می شود همه اش بیخود است، صحبت، من ذهنی ست و با گل پنهان است.

که تاجرش داند ولیکن گاو نی

اهل دل دانند و هر گل کاو نی

اینکه می گوئیم، این گوهر شب چراغ، این گوهر گرانبها که با ما آمده به این جهان، با هر کسی آمده، اینطوری نیست که بعضی ها دارند، بعضی ها ندارند، با هر کسی آمده، منتهی گل روی آن مالیده زندگی، آن تاجر.

می گوید: خدا می داند، زندگی می داند، اهل دل هم می داند، تاجرها اینها هستند، اهل دل، مولانا، حافظ، فردوسی، بقیه بزرگان می دانند انسان گوهر گرانبهاست، خیلی از مردم نمی دانند، فکر می کنند همین جسم اند و به هر کلکی و با زرنگی باید پول و پله ای جمع کنند، وضع شان را خوب کنند و زندگی کنند و این زرنگی و گرفتاری های حاصل از آن را تالب گور ادامه دهند، برای اینکه رفاه مادی را بدست آورده اند، روز به روز مسائل شان بیشتر می شود، حتی این بدن شان خراب می شود، روابط شان خراب می شود برای اینکه روی گوهر شان گرفته شده. نوری نیست با آن ببینند.

تاجرش می داند؛ اما گاو نه، اهل دل می توانند و می دانند، گل کاو نه. کلمه گل کاو، گل کاونده خیلی جالب است، شما به خودتان نگاه کنید، ببینید گل کاو هر چیزی می شوی، تو می روی گل به هم می زنی ببینی آن تو چه در می آید، این یک باور است، این یک باور است، این ...، بعضی ها رفته اند به دین: این مال مسیحیت است، این مال مسلمانی ست، این مال یهودیت است، این مال بودیسم است، اینها را باید با هم مقایسه کنیم ببینیم کدامیک بهتر است، این، این مزیت را دارد، آن یکی این ایراد را دارد، آن، این را می گوید، نیچه این را می گوید، مارکس، اندلس، ... گل کاو است، روانشناسی این را می گوید، با روانشناسی می شود همه چیز را درست کرد و آدم باید باورهای جدی داشته باشد و سواد داشته باشد و ...

سواد در این زمینه، متأسفانه گل است. فیزیک، شیمی، ریاضیات، اینها علم های این جهانی اند، بسیار بسیار هم معتبرند، بنده هم از آن طایفه هستم که به علم اهمیت می دهم؛ اما علم، زندگی آور نیست، زندگی در درون ما زندگی می شود، اصل ما از جنس زندگی ست، ما نمی توانیم از گل کاوی، از جستجو توی گل ...



گرفتاری داریم، گل ها را بهم بزنییم چه در می آید، شما چه می گوید، من این را می گویم، شما چه می گوید، من این را می گویم، ...

" این گل کاوی ست، شما باید آدم ها را دعوت کنید، بگوئید، بدانید روی چراغ تان را گل گرفته، اینها را بخوانید تسلیم شوید، اتفاق این لحظه را بپذیرید، شما نگاه کنید به خودتان، نور افکن را روی خودتان ببندازید، گوهر شما، چراغ شما، در درون شماست، آن باید نور ببندازد و شما باید با این چشم هایتان ببینید و این، در درون شماست، با چشم های یکی دیگر نمی توانید ببینید، با عقل یکی دیگر نمی توانید ببینید، شما مثل درختی هستید که ریشه تان مستقیم، بوسیله خودتان، به زمین خودتان وصل باید شود، تقلید نکن، از یکی یاد نگیر، این چیزهای سطحی را نیاور بالا، نگو اینها اصل اند، اصل تو هستی، اصل فضای یکتایی درون توست، آنجا را برو بچسب "

پس، گل کاو نمی داند. ما هم گل کاو نیستیم، ما اگر مسئله داریم باید راه حل اش را در فضای یکتایی، در بی فرمی جستجو کنیم، در سطح مسئله، در سطح ذهن، اگر فکر کنیم نمی توانیم حل کنیم، دو تا آدم جوان، چون دیگر هزار بار این را می بینیم، بنده هم نمی توانم واقعا" جوابگوی بینندگان باشم، من که راه حلی برای مسائل شخصی شما ندارم، راه حل در شماست، زن و شوهر جوان باید نور افکن را روی خودشان، هر کدام روی خودش روشن کند، باهم همکاری کنند، من ,, نشوند، بیایند پایین، به همدیگر کمک کنند، در روشنایی حضور، بچه هایشان را تربیت کنند، انتقاد نکنند، ایراد نگیرند، درد ایجاد نکنند و متواضعانه بگویند تو به من کمک من و من هم گوش می دهم، گوش بدهند واقعا"، نه گوش بدهند برای جواب دادن، گوش بدهند و جذب کنند و عوض شوند.

اینهاست راه حل. وگرنه ما برویم، زنگ بزنییم از کسی بپرسیم: ما این مسئله را داریم، شما چه می گوید ,, او هم دو دقیقه صحبت کند، مسئله ما حل می شود؟، مسئله ما بوسیله ,, من ,, های ما ایجاد می شود، گل کاوی مسائل ما را حل نمی کند.

*

حالا این هم یک شاهد مثال، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷

گاو در بغداد آید ناگهان

بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه

او نبیند جز که قشر خربزه.

اگر با چشم جسم ببینیم، با هشیاری گاوی ببینیم، می گوید: گاو، بغداد آن زمان، می آید، از این دروازه وارد می شود، می رود، اینهمه بازار هست، دکان هست، مغازه های خوب، زمان مولانا را می گوئیم، این گاو دنبال چیست؟، دنبال پوست خربزه ست، خیلی چیزهای قشنگی هست توی این مغازه ها، از اینهمه زندگی و خوشی ها و مزه، این گاو، بغیر از پوست خربزه، چیز دیگری نمی بیند، ما هم به صورت هشیاری، بدون این چراغ داریم زندگی می کنیم در یک خانواده، ما هم پوست خربزه می بینیم، پوست را می بینیم، در حالیکه زندگی هست، عیش هست، خوشی ها هست، مزه زندگی هست،



باید فضا را در درون باز کنیم، ممکن است برای مدتی هشیاری آگاهانه مان نباشد مجبور شویم درد هشیارانه بکشیم تا این فضا در درون باز شود، بعضی موقع ها سخت است پذیرش اتفاق این لحظه، برای اینکه ما را فشار می دهد به درد، ما دوست داریم جواب دهیم، بپریم بالا، واکنش نشان دهیم، بنابراین، از بالای کوه آمدن یک لحظه پایین، ما آنجا هستیم، یک لحظه می گوییم: می خواهم صفر شوم، حالا در این مورد سخت است، درد می کشم ولی جواب نمی دهم تا این من ذهنی، که این هشیاری را در خودش تله انداخته، ول کند، می خواهم از بالای کوه سرازیر شوم به دریا.

هر گلی که اندر دل او گوهریست

گوهرش غمّاز طین دیگر یست

هر بدنی که، هر جسمی که، هر انسانی که، گل است دیگر، ما این تن مان از مواد شیمیایی درست شده، درست است که حرکت می کند، هنوز نیروی آن چراغ هست که یک جوری این را حرکت می دهد؛ ولی هشیارانه قایم است، این گاو هنوز، از نفوذ این انرژی کمک می گیرد، من ذهنی هم در واقع این گاو هم، خود زندگی ست.

بله، هر گلی که اندر دل او گوهریست، هر کدام از ما که هشیارانه متوجه ایم که در دل ما گوهر است و گوهر هم می تابد، گوهرش غمّاز طین دیگر یست، این گوهر ما که می تابد، در دیگران هم همان اثر را، همان زندگی را، همان خرد را بیدار می کند، همان خرد را، همان زندگی را شناسایی می کند.

یعنی اگر در درون شما این چراغ روشن شده باشد، به بچه تان، به همسرتان، به دوست تان، به بقیه مردم دنیا که نگاه می کنید، در آنها زندگی را می بینید و زندگی را بیدار می کنید، واکنش بر نمی انگیزید. هر گلی که اندر دل او گوهریست، گوهرش غمّاز، یعنی سخن چین، بیان کننده، آشکار کننده، آیا شما می توانید در انسان های دیگر زندگی را آشکار کنید؟ امتحان کنید، اول در بچه تان، بگویید من می خواهم در بچه ام زندگی را آشکار کنم نه واکنش را، نه جیغ زدن را.

اولین شرط اش این است که الان که بچه تان فرض کنید ده سال اش هست، جیغ می زند، عصبانی می شود، شما عصبانی نشوید، ما هم دوست داریم مثلاً " بگوییم: ,, خفه شو ,,، این هم واکنش ماست دیگر!، آیا می توانید نرم و لطیف و پر از عشق باشید؟، گوهر شما اگر می تابد، از آن گوهر عشق می تابد.

آیا فضا دار هستید؟، اینکه من چقدر مدیثیت می کنم، چقدر صاف می ایستم، صاف می نشینم، چشم هایم را می بندم، برد نمی خورند، شما در مقابل جیغ بچه تان و رفتار عجیب و غریب بچه تان چه می کنید، آن مهم است، آن تست شماست، تست شما فردا توی اداره با مشتری ست، مشتری عصبانی، تست شما توی خیابان است که یکی یکدفعه می پیچد جلوتان، شما چکار می کنید؟

یکی درد ایجاد می کند و شما هم می دانید درد ایجاد می کند، چکار می کنید؟، تست شما آن است.

آیا در دل شما آن گوهر می تابد؟، بیخودی نباید بگوییم گوهر می تابد: ,, بله، مال ما خوب می تابد، اصلاً از اول می تابیده، نمی دانم چه جوریه که خدا گل نتابیده روی گوهر شب چراغ ما، از اول می تابیده ,,، " چنین چیزی نیست ". بعد هم به چیزهای کوچک، واکنش های بزرگ نشان می دهیم.

وان گلی کز رشّ حق نوری نیافت

صحبت گلهای پُر دُر بر نتافت



آن گلی، آن بدنی که از نور ایزدی برخوردار نشد، رَشّ یعنی پاشیدن، از این بخشش و تابش ایزدی، نوری نمی گیرد، هنوز گوهرش زیر گل است، این آدم همنشینی گل های پُر دُر را، یعنی بزرگان را نمی تواند تحمل کند. یک کسی که حرف های مولانا را، غزل به آن قشنگی و قصه پر از دُر و گوهر را نمی تواند تحمل کند، نمی تواند بشنود، نمی خواهد بشنود، نمی خواهد گل خودش را کنار بزند و نور بیاید، خُب این حالت گاوی دارد که از چراغی که رویش را لجن گرفته می گریزد، بر نمی تابد.

*

آخرین بیت را هم بخوانیم که مربوط به این قصه نیست، می گوید:

این سخن پایان ندارد موش ما

هست بر لبهای جو بر گوش ما

این قصه کوتاه در دل یک قصه بزرگ است به نام موش و قورباغه، که قسمت عمده ای از آن را قبلاً خواندیم، می گوید: حالا این سخن ها را گفتیم، پایان ندارد این صحبت ها، حالا برویم ببینیم جریان موش و قورباغه چه می شود.

*

